



حقیقت و مرہ دانا



سال چهارم - کتاب
۱۳۵۱

تاریخ
۱۳۵۱

کتابخانه ملی و اسناد ملی
تهران



حقیقت و مرد دانا

نوشته‌ی بهرام بیضائی نقاشی مرتضی ممیز

اسکن و ویرایش: تیسـتو (رئوف مدرس)

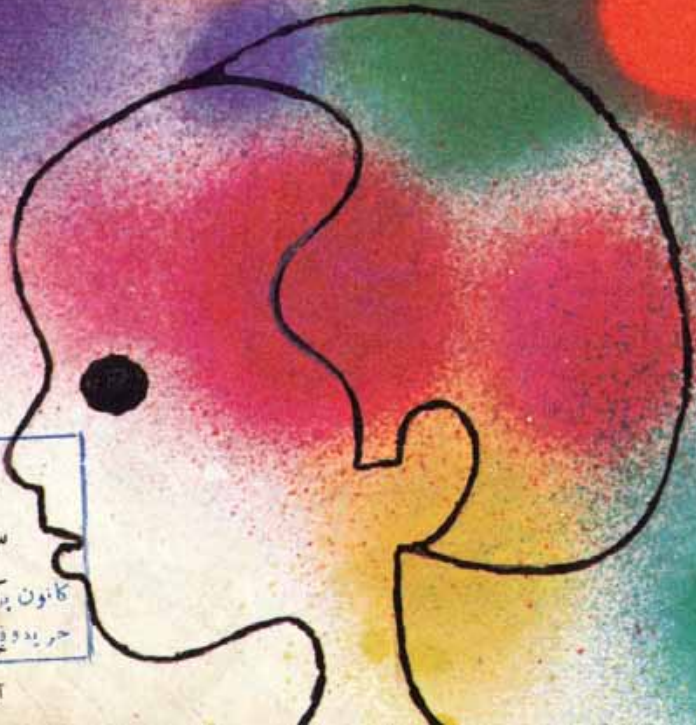


سازمان انـشـاـرات

کانون بـکـانـون پـر و و ش فـکـری کـود کـان و نـوجـوانان

حـر یـه و فـنـان یـخـت طـار و سـ، اـنـبـان حـم و شـقـار هـ ۳۱، بـهـران

آبان ماه ۱۳۵۱





هیچکس خیال نمی کرد ماجرای پیش‌پا افتاده‌ی امروز به اینجاها بکشد. امروز هیچ تفاوتی با روزهای دیگر نداشت. همه در میدان جمع بودند و میاهویی به‌پاشده بود: صداهای جمعه‌بازار، صداهای ساز و دهل، آمدوشد - ولی چرا، یک تفاوت کوچک: دیشب اینجا عروسی بود. در عروسی دیشب یک دسته مطرب بازی در آورده بود. بازی دسته، خنده‌آور بود.

آروز عصر پسرک دوان‌دوان به‌یچه‌های دیگر نزدیک شد و گفت: من هم دیشب بازی مطرب‌ها را دیدم. عجیب عالی بود. هم خنده داشت و هم نتیجه.

یکی گفت: چه حقه‌هایی می‌زدند.

پسرک گفت: بیایید ما هم بازی در بیاوریم.

- چه بازی‌یی؟

- خوب معلوم‌ست، ما هم قصه‌یی را برای دیگران نشان می‌دهیم. ببینید،

من چند تا شمشیر درست کرده‌ام. آره، چوبی‌ست. این را هم خیال کنیم کلاه من باشد... خوب، کی دیو می‌شود؟

- ما تا به‌حال اینجور بازی نکرده‌ایم.

- به‌این می‌گویند مَضَحْکَه. من الان برایتان تعریف می‌کنم.

بیایید جلوتر.

- باید سرگرم کننده باشد.

- باید چیزهای خوب را نشان بدهد.

گذرنده‌یی که می‌شنید گفت: باید حقیقت را نشان بدهد. فقط

حقیقت است که ارزش دیدن دارد.

- حقیقت؟ درست است، ما می‌خواهیم یک قصه‌ی حقیقی نشان بدهیم.

مرد ایستاده به مسخره خندید: چه چیز بازی شما حقیقی ست. شمشیر چوبی، یا کلاه کاغذی، یا زره مقوایی؟

همه مرد گذرنده را شناخته بودند. او سنگ کوب آبادی بود. کار سخت و صورت سوخته اش همیشه او را کمی عصبانی نشان می داد. گفت: بازی مطرب ها را من هم دیدم. در بازی آن ها حقیقت عوض شده بود. و دور شد.

پسرك رنگش پرید و به بچه ها که شك کرده بودند با لکنت گفت: ولی من - من - چیزهای زیادی در بازی آنها دیدم که به دردخور بود. من حقیقت بسیاری در نمایش آنها دیدم. اما بچه ها دیگر منصرف شده بودند. خندان می گفتند: بازی دیگری بکنیم. چه فایده از این - شوخی اوج گرفت، هر کس از طرفی دوید، و پسرك با شمشیر چوبی و زره مقوایش باقی ماند. او حرفی داشت ولی صدایش نمی رسید. لحظه یی مبهوت ایستاد، اما يك دفعه زره و شمشیر را به زمین انداخت و به دنبال مرد سنگ کوب دوید که آن طرف میدان به کوچه یی پیچیده بود.

- آهای، آهای با شما هستم.

مرد سنگ کوب وسط کوچه یی دراز بن بست صدا را شنید، و با نگاه خسته اش برگشت.

- هان؟ تو کی هستی؟

پسرك با صدای لرزان گفت: شما فقط رد شدید. شما بازی ما را بهم زدید. باید به پتان بگویم که من در بازی آنها حقیقت بزرگی دیده بودم.

- در بازی کی؟

- در بازی مطرب ها. به این زودی یادتان رفت؟ من در آن حقیقت بزرگی دیدم.

- چطور حقیقت بزرگی دیدی، مگر تو می دانی حقیقت چیست؟

پسرك تردید کرد: نه. مرد خندید. پسرك شتاب زده گفت: ولی شما بگوئید. یادم بدهید که حقیقت چیست؟

مرد از خنده ماند: سؤال عجیبی می کنی. حقیقت! پی این سؤال را نگیر که جوابی نخواهی یافت.

پسر گفت: من شروع نکردم که تمام کنم. من اصلا این کلمه را نشنیده بودم. شما

آنها به زبان آوردید.

مرد پس کله‌اش را خاراند: هوم. حقیقت خیلی پهناور است پسر جان. چه می‌دانم. شاید آدم نتواند آنها بفهمد. شاید بشود یک گوشه‌ی آنها فهمید. اما فهمیدن آن وقت زیاد می‌خواهد، که من ندارم. بعد در حالی که راه افتاده بود گفت: من باید کله‌ی سحر سرکارم باشم.

شب در خانه، پسرک به پدرش گفت: پدر تو بازی دیشب را دیدی. خنده‌هایت یادم هست. پدر خندید: یادت هست؟

— هان. بگو، چه چیزی در آن عوض شده بود؟

— مگر باید چیزی عوض شده باشد؟

— بله، حقیقت.


— حقیقت؟ تا به حال عجیب‌تر از این نشنیده‌ام. حقیقت که عوض نمی‌شود پسر.

به کارت برس. شامت را خوردی؟ درس‌های مدرسه را حاضر کن.

فردا سر درس، حواس پسرک به‌جا نبود. معلم از همه چیز و همه جا می‌گفت. چهار عمل اصلی به‌آخر رسیده بود، و حالا داشت جدول ضرب را دوره می‌کرد، که پسرک ناگهان دست بلند کرد.

معلم با خوشحالی گفت: هان بالاخره یک نفر پیدا شد که به درس توجه کند. بارک‌الله پسر، آفرین، معلوم می‌شود تو خیلی علاقمندی. بگو پسر جان. بگو. پسرک بلند شد: حقیقت چیست؟

معلم از این سؤال یکه خورد: حقیقت؟ این ربطی به درس ما ندارد، باوجود این در یک جمله برایت می‌گویم. به قول معروف حقیقت به نرمی برگ درختان است، ولی تیزی تبر چوب‌بران را دارد. فهمیدی؟



پسرك سر تكان داد.
معلم تعجب كرد: نه؟ خُب چطور است يك جمله‌ی ديگر هم اضافه كنيم؟ بله
حقيقت چون برف زمستاني سفيد و پاك است و بر آن غباری نمی نشيند. حقيقت حتی
از زیر غبار هم برق می زند.

پسرك پرسيد: يعنی چطور؟
معلم عصبانی شد: نفهميدی؟ ساده است. نفهميدی يامی خواهی مرا امتحان کنی؟
پسرك با ترس گفت: من فقط می خواهم بدانم.
معلم کوييد روی ميز: کافيست. فعلا در اين جلسه حرف های
مهمتری هست. حرف های مهمی مثل منها و جمع و تقسيم و ضرب. ما
به زودی به مُميز و اَشاری و امتحان و قبولی می رسيم. کتبی، شفاهی،
قبولی، ردی، تجديدی، تجديدی؟ فهميدی؟ به خاطر حرف های واهی
نباید وقت را گرفت.

پسرك مات مانده بود: حقيقت واهی ست؟
معلم سرخ شد: من هیچوقت دنبال اين چیزها نرفته ام. من
همیشه دنبال اصول و جدول ها بوده ام. املاي صحيح، فراموش نکن که ما اینجا
املاي صحيح را ياد می دهيم و اگر کسی چیز ديگری می خواهد باید از اینجا برود
بيرون.

پسرك بغض كرد و گفت: «ببخشيد آقا» و نشست.

فردا که پسرك در ميدان پرهياهو کنار زمين بازی نشسته بود
و از تماشاى بازی به شور آمده بود، شنيد که کسی زیر گوشش می گوید:
شنيده ام که تو پی حقيقت می گردی؟ پسرك برگشت و دید جوانی
با پای چلاق به چوبدستی تکیه داده است و می گوید:
آره، درست است؟ تو دنبال حقيقت می گردی؟

پسرك رو برگرداند: نه. ديگر منصرف شده‌ام.

— هان. بد شد. راهش چند قدم است. بالای آن تپه. سر آن بلندی. من اگر چلاق نبودم حتماً رفته بودم.

این را که گفت دور شد. پسرك ناگهان به دنبالش دوید: بالای آن تپه چیست؟

— آن بالا مردیست که همه چیز را می‌داند. آنجا، در آن کلبه.

پسرك به بالا نگاه کرد و کلبه را بر آن بلندی دید. او بارها این کلبه‌ی دور دست را دیده بود. اما گمان نکرده بود در آن مردی باشد که همه چیز را می‌داند.

نزدیک سحر، خروس مثل همیشه خواند. بام‌ها مثل هر روز نور می‌گرفت. کوره‌راهی که از آبادی به سوی تپه می‌رفت، ساکت بود. صدای اذان بلند شد و در همین موقع پسرك از کمرکش تپه برگشت و به آبادی نگاه کرد. آبادی — پایین — در دامنه بود. او کلبه‌ی خود را میان کلبه‌ها نشناخت. وقتی نفسش آرام گرفت، دوباره بالا رفتن را آغاز کرد.

صدای زنگوله‌ها می‌آمد. چوپان بود: سلام. صبح به این زودی می‌روی کجا؟

— می‌خواهم به آن بالا برسم. وقتی به در خانه‌ی ما رسیدی بگو که ظهر برمی‌گردم. چوپان می‌کرد و باگله به سوی آبادی سرازیر شد. پسرك آنقدر ایستاد تا دیگر صدای زنگوله‌ها را نشنید. در همین موقع، بالای تپه، پیرمرد تنها که تنها باغچه‌ی جلوی کلبه‌اش را آب می‌داد، سر برداشت و به سرخی شفق خیره شد. آن دور دست‌ها چیزی جان می‌گرفت. پیرمرد لبخند زد، اما هرگز به نظرش نرسید که از کمرکش تپه کسی می‌آید.

پسرك دوزانو در برابر پير مرد نشستۀ بود و او را در ميان كوه كتاب‌هايش مي‌ديد:
اي پير، اي پدر، بگو حقيقت چيست؟

پير مرد از ميان كتاب‌هايش گفت: پاسخ هميشه فرق مي‌كند.

پسرك گفت: من كودكي كم دانشم چيزي در خور فهم من بگو.

چشمان پير مرد برقي زد: شايد تو پاسخي آسان مي‌خواهي. پاسخي كه زحمت گشتن و يافتن را از گردنت بردارد. من چنين پاسخي ندارم. چنين پاسخي، هر چه باشد، دروغ خواهد بود. آنگاه تاملی کرد و گفت: حقيقت، كمال است. تو اين را مي‌فهمي؟

پسرك عاجزانه سر تكان داد: نه. نه. روشن‌تر بگو. نمي‌شود روشن‌تر گفت؟

صدای پير مرد از ميان كوه كتاب‌هايش برخاست: چه پاسخ روشني بدهم در باره‌ي چيزي كه خودش روشن نيست؟ حقيقت شكل ندارد، در كلمه نمي‌گنجد، به عبارت در نمي‌آيد. آنرا بايد حس كرد، بايد جست، و چون يافتی، می‌بینی که از قالب گریزان است.

پير مرد، به پنجره نگاه كرد. از پشت پنجره، ابرهاي سفيد در آسمان مي‌رفتند. نگاه پير مرد ثابت بود، لب‌هاي او به حرکت در آمد: كتاب مي‌نويسد حقيقت اينجا و آنجا نيست. به زمان و مكان بسته نيست. حقيقت بر فراز همه‌ي اين‌هاست. كتاب مي‌نويسد جزيي از حقيقت در همه‌چيز هست. پس با هر چه روبرو شوي، مي‌تواني از آن حقيقتي دريابي.

پسرك با شوق گفت: راستي اين طور است؟

پير مرد به او رو كرد و گفت: پاسخ، هميشه فرق مي‌كند. به ياد داشته باش كه مي‌توان حقيقت را روي زمين ديد. حقيقت، بين ماست. حقيقت، انسان است. حقيقت من و تويم پسر جان، من و تويم. چيزي بيرون از بشر وجود ندارد. حقيقت، فهم درست دنياي واقعي است. حقيقت، همان چيزهايست كه بين همه‌ي مردم جريان دارد.

پسرك با حيرت گفت: راستي؟

پير مرد گفت: حقيقت، هر لحظه شكلي دارد. هم يكي‌ست و هم بسيار. حقيقت چون ساقه‌ي ني‌بي‌ست كه کنار كلبه‌ي من سبز شده. آري، گفتم ني. مي‌توان آن را چون قلابي در دست ماهي گيران ديد. مي‌توان آن را چون حصيري در زير پاي مردی یافت، می‌توان آن را در سقف كلبه‌ي پيرزني مشاهده كرد. دام و حصير و سقف. اين‌ها صورت‌هاي گوناگون يك حقيقت است،



که همان نی باشد. تو می‌پرسی کدام؟ پاسخ به دست زمان است. پاسخ هر لحظه را در خود آن لحظه باید یافت. می‌فهمی؟ پسرک گفت: من برای فهمیدن بسیار کوچکم. بسیار نادانم. پیر مرد در برابر او سه چیز گذاشت. قلمی، و نیزه‌یی و نی‌یی:

– وقتی هست برای نوشتن،
وقتی برای جنگیدن، و وقتی برای نغمه‌سردادن.
آری، زمانی باید نوشت. زمانی باید جنگید،
و زمانی باید به صدای خود گوش داد.
پاسخ، همیشه فرق می‌کند.

پسرک گفت:
ای پیر، ای پدر، آیا تو بیش از همه می‌دانی؟
پیر گفت:

– افسوس، نه، جای دیگر کسی هست که می‌داند
با نوشتن چگونه می‌توان جنگید،
و در جنگ چگونه می‌توان آواز خواند،
و با آواز چه چیزها می‌توان نوشت.
او از من بسیار داناتر است.
پسرک گفت:

او را چگونه بشناسم؟

– او راه می‌رود، و من نشسته‌ام. او یک
جای نمی‌ماند. او همیشه با تو فاصله‌ی کمی دارد.
– من او را خواهم یافت؟

– این با خود تست، اگر شتاب‌کنی بله، ولی تا
وقتی نشسته‌یی، او هر لحظه بیشتر از تو دور می‌شود.

وقتی پسرک بیرون آمد قبل از همه نیزار را دید. در نیزار باد می پیچید، و میان نی‌ها آهنگ مبهمی جریان داشت. پسرک، سرخوش بود. به چند پرنده‌یی که از آسمان می گذشتند چشم - دوخت و بعد به دوردست‌ها نظر کرد. دشت، روشن بود و غباری آرام از زمین برمی خاست. در فاصله‌یی نزدیک، تپه‌یی تیره رنگ بود، و پشت آن یکی دیگر. بعدی کمرنگ‌تر بود و گرداگرد، هرچه چشم کار می کرد طرح خاکستری کوه‌های بنفش.

پسرک این همه وسعت را دید، تشویشی در دل داشت. ولی آفتاب در وسط آسمان بود و او آرام آرام سرازیر شد. هر چند قدم یک بار جلوی سرعت خود را می گرفت و فاصله‌یی تا پایین را با نگاهی تند می سنجید. اما کم کم روح سرازیری او را کشید، تند و تندتر دوید، و کمی بعد دیگر اصلاً او نبود که می دوید، خاکریز زیر پایش شوره می کرد و او را با خود می برد. نسیم به صورت پسرک می خورد، و او بادلپره می خندید، او سرخوش از این لذت بود که سنگریزه‌ها جلوتر از او می دونند، و باد و نسیم و خاک او را با خود می برد، تاجایی که ناگهان ایستاد. به نظرش رسید که روی تپه‌یی نزدیک، کسی را دیده است، مردی را که بیشتر از همه می داند. ولی اکنون هرچه نظر می کرد او را نمی دید. به آبادی خودشان نظر انداخت کلبه‌ها واضح تر شده بود، و رفت آمد نقطه‌های کوچک دیده می شد. پسرک داد زد. هوی-هوی. ولی از کلبه‌یی خودش جوابی نرسید. پسرک رو به تپه‌یی نزدیک کرد و داد زد: هوی-هوی. ولی از تپه‌یی نزدیک جوابی نرسید. پس او اشتباه کرده بود. بله، شاید، شاید اصلاً چیزی نبود: به هر حال او باید به خانه برمی گشت. و برگشت، ولی هنوز چند قدمی ندویده، بار دیگر حس کرد که بر تپه‌یی نزدیک کسی را دیده است. برگشت و دید که از روی تپه‌یی نزدیک باد ملایمی خاک را به هوا می برد. بی شک او مردی را دیده بود که می رفت و چوب به دست داشت. ولی حالا کجاست؟ شاید در غبار گم شده، شاید به پشت تپه پیچیده. شاید او همان باشد که بیش از همه می داند. تا آنجا راهی نبود. هر که بود نباید زیاد دور شده باشد.

پسرک اندیشید: «من با او فاصله‌یی کمی دارم» و راه افتاد.

خروش رودخانه که از سنگ به سنگ می گذشت، زیر آفتاب، امید خوبی بود. پسرک صورتش را در رودخانه شست. نسیمی آرام نفسش را تازه کرد. ردپایی بود؟ او هنوز به دنبال بود. دنیا خاموش و بی جواب ایستاده بود. پسرک سنگ به سنگ از رودخانه گذشت. ایستادن بی فایده بود. ایستادن بی فایده بود.

آبادی های کوچک و نزدیک که او در آنها سراغ مرد دانا را می گرفت، دوست بودند، شبها هر طور بود جای امنی می یافت، و روزها به راه می افتاد. برای او لقمه یبی و سقفی کافی بود. از این گذشته او کار بلد بود. از چند سالگی کنار دست پدر بود و هنوز هم وقت درو به صحرا می رفت. تعطیلهای بیشتر سراغ او را در گندمزار می گرفتند. او می دانست چطور با نوک بیل زمین را آماده کند، و می دانست چطور در خانه ی آماده ی زمین بذر بپاشد. و حالا که از جاده ی میان گندمزار همسایه می گذشت پسرهای دیگری را می دید که تلخه درو می کردند. او داد زد: «آیا شما مرد دانا را ندیده اید؟ او باید از این طرف گذشته باشد.» آنها گفتند: «ساعتی است که از این جا کسی نگذشته است، و پیش از این فقط مردی بود که می رفت و عشا می زد.»

پسرک اندیشید «من با او فاصله ی کمی دارم» و به راهش ادامه داد.



کنار هشت راهی که به آسیا می‌رسید، آسیابان به او جواب داد: من کسی را ندیدم پسر جان.
من فقط مشتری‌انم را می‌بینم. آیا او مشتری من است؟
پسرک سر تکان داد: نمی‌دانم.

آسیابان خندید: تو اصلاً عقب کی می‌گردی، خودت می‌دانی؟ تو هیچ نشانه‌ی نداری.
او پیر است یا جوان؟ کاسب است یا روی زمین کار می‌کند؟ بگو، من همه‌ی آنهایی را که اینجا
می‌آیند خوب می‌شناسم. آنها کیسه‌های گندم می‌آورند و کیسه‌های آرد می‌برند. صبر آنها کم
است، پولشان کم است و راهشان دراز. من همیشه آنها را خسته دیده‌ام. توقف در این‌جا جمعشان
می‌کند. در سایه‌ی دیوار می‌نشینند و از روزگار می‌گویند. غروب، هر کس از راهی می‌رود.
از این هشت راهی که آسیای مرا به آبادی‌ها وصل کرده است. حالا بگو ببینم، او از کدام راه
رفته است؟

دیگر زمانی بود که پسرک از خانه خبر نداشت. بی‌شک معلم هنوز از همه‌جا سخن
می‌گفت و آبادی زیر آفتاب بود. بی‌شک بچه‌ها، اگر همبازی کم می‌آوردند، یادی از او می‌کردند.
کسی از مادر او پرسید «چند وقت است رفته؟» و مادر جوابی نداشت. پدر گفت «پسر من
هر جا که هست برمی‌گردد، او نمی‌تواند بی‌ما زندگی کند».
همبازی‌ها گفتند: چرا عقبش نمی‌گردی؟

پدر گفت: کجا بروم، اگر منم بروم کسی به زمین می‌رسد؟
معلم به پدر دل‌داری داد: نه، ناراحت نباشید. او شاگرد بدی نبود. البته، شاید من علت رفتنش را
هیچ وقت نفهمم. ولی او هر جا که باشد می‌تواند چیزی بیاموزد. این را مطمئن باشید.

صدای سگ‌ها پسرک را به خود آورد. صدای چرخ چاه می‌آمد.
پسرک آن دور دیواری از سر و دید و حس کرد که چیزی نزدیک است. به شتاب قدم‌هایش افزود،
و هنوز زیاد ندویده بود که خود را کنار آبادی تازه‌ی یافت. عصر بود، و از پشت دیوار
دراز سرو صداهای درهمی می‌آمد. پسرک از دیوار بالا رفت و فریاد کرد: آیا شما مرد دانارا
ندیده‌اید؟

صدای او را کسی نشنید. آن پایین همه درهم می‌لولیدند و باخشم می‌گریدند. تقریباً همه‌شان چوب‌های بلند داشتند، بعضی بیش از یک چوب، بعضی قلوه سنگ‌هایی را در مشت پنهان کرده بودند، و یکی دونفر کمر بند کشیده بودند. خشم نامعلوم آنها چنان قوی بود که پسرک به وحشت افتاد، و در همین موقع ناگهان فریاد بلندی او را به دیگران نشان داد: «یکی آن بالاست». هیاهو آرام فرونشست، و همه با کنجکاو و نفرت به او نگریستند. پسرک خواست از دیوار پایین بپرد و بگریزد، ولی به جای آن داد زد: «من تازه واردم». صدای لرزان او چند تن را به خنده انداخت، ولی پسری که چهارشانه بود آنها را ساکت کرد: «گفتی تازه وارد؟» درست است، من او را پیش از این ندیده‌ام. پس تو تازه واردی. خب، خوش آمدی. مراقب صدای می‌کنند، ما قرار است با بچه‌های محله‌ی پایین دعوا کنیم. باید توی راه باشند، از آن بالا نمی‌بینی؟

پسرک از آن بالا نگاه کرد: آن طرف گردو خاک بلند شده بود و سرو صدا می‌آمد. قرقی گفت: خودشان هستند. بیا به کمک ما، به تو چوب می‌دهیم. اما به چوب بس نکن، مشت و لگد را هم به کار بینداز.

— من اهل دعوا نیستم.

قرقی یک دسته از موهایش را بالا انداخت: دعوا گاهی لازم است. مخصوصاً الان. ما باید چشم‌زهری ازشان بگیریم که یادشان نرود. اگر این کار را نکنیم دیگر کسی روی ما حساب نمی‌کند. بیا، چوب را بگیر، پسرک پایین.

— همین جا خوبست.

— می‌ترسی؟

پسرک به عجله پایین پرید: نه چرا بترسم؟ بعد آرام گفت: ولی هیچ وقت اهل این جور کارها نبوده‌ام.

قرقی خندید: خب، پس کنار ما باش و داوری کن.

پسرک گفت: داوری این کار را نتیجه‌اش می‌کند. من می‌مانم و تماشا می‌کنم.

هنوز حرف روی هوا مانده بود که بچه‌های محله‌ی پایین با چوب و چماق و کلوخ، نعره — کشان رسیدند. گردوغبار برخاست، هنوز چشم به هم نزده، دودسته باخشم و فریاد به جان هم

افتاده بودند. جمعیت داشت قرقی را باخودش می برد که پسرک فریاد زد: آیا این دعوا لازم است؟

قرقی از میان هیاهو جواب داد: «حالا می بینی، ما از این کار حسابی نتیجه می گیریم. خودت می بینی» ولی صدایش توی صداها گم شد. کلوخ و سنگت بود که در هوا می رفت و چوب بود که می افتاد و چوب بود که به تن می خورد. برق قلاب کمر، و کارندان و مشت، و کبودی و درد، و شدت و پافشاری. پسرک دایماً خود را کنار می کشید، اما دعوا می آمد، او حتی دیگر نمی خواست تماشا کند، ولی دعوا به نزدیکی خودش رسیده بود. به دور و برش، به کنار گوشش، و یک دفعه دید وسط دعواست.





وقتی صدای استخوان خودش را زیر ضربه‌های چوب شنید، فهمید که نمی‌تواند تماشاگر باقی بماند. ولی نمی‌دانست که با چه کسی باید بجنگد. خون از بینی‌اش راه افتاده بود، و یک دندانش توی دهانش شکسته بود. حرکتی کرد، می‌خواست دشمنش را خفه کند که چشمش تار شد.

غروب فرود آمد. دیگر کسی گلاویز نبود. از همه‌ی میدان فریاد صَجه برمی‌خاست. معلوم نبود کی فاتح است و کی مغلوب. چوب‌ها به زمین ریخته بود. چند تن لنگان می‌گریختند. کسی زیر تنه‌ی کسی را گرفته بود و از معرکه دورش می‌کرد. لباس‌ها پاره، تن‌ها خونین، سایه‌ها ناشناس. کسی بود که چشمانش دیگر جایی را نمی‌دید، کورمال به هر طرف می‌رفت و گریان راه را می‌پرسید. لباس‌های پاره را باد بر زمین غلت می‌داد. خون، صورت‌ها را تغییر داده بود. سنگ‌های هراسان بین زخمی‌ها می‌گشتند و بو می‌کشیدند. پسرک همه‌ی این‌ها را به طور مبهمی می‌دید. سر او از ضربه‌ی سنگین به دوار افتاده بود. بی‌هدف می‌رفت و ناله‌ها را زیر پای خود می‌شنید. یک‌جا ایستاد و به شبح درختی خیره شد که اینک دیگر شاخه‌ی نداشته. در همین موقع دستی سخت مچ پایش را گرفت، پسرک تکانی خورد و به زحمت نگاه کرد، و در یک قدمی خود قرقی را دید که زمین را چنگ می‌زد و دندان می‌گرفت و گریان مادرش را می‌خواست. پسرک سنگینی بدن خود را رها کرد و به زانو افتاد. نگاهش کرد: اینک داوری را ببین «این همان جوان چهارشانه‌ی سرسخت بود؟» - پسرک بی‌اختیار فریاد کرد «چه نتیجه‌ی می‌خواستید بگیرید؟ - چه نتیجه‌ی بی؟»

و شب فرود آمد.

چند سایه با چراغ از دور می‌رسیدند، چند سایه بین ناله‌ها به دنبال گمشده‌ی خود می‌گشتند. در نور پریده رنگ چراغ، پیرمردی جوانش را کول کرده بود و با خود می‌برد. این طرف مادری از حسرت پسرش زوزه می‌کشید، و یک‌جا کسی بین گریه دعا می‌خواند. یکی به او نزدیک شد و صورت او را در نور گرفت، ولی زود نومید شد و با چراغش دور شد. نسیمی وزید که ناله‌ها را با خود می‌برد. پسرک با همه‌ی نیروی خود روی پایش ایستاد، و در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

آن شب پسرک لقمه‌یی نیافت، و پناهی زیرسقفی نداشت. همه‌ی شب ستاره می‌شمرد. کنار دیواری یله بود، و از گرسنگی سنگ‌گاز می‌گرفت. صدبار اندیشید به‌خانه باز گردد. تصویر مهربان مادرش را بر سر نماز یادآورد و لبخند خوب پدرش را وقتی که به نوازش باد برگندم‌ها چشم امید دوخته بود. پسرک با لبخندی به خواب رفت، اما مزه‌ی شور اشک هنوز زیر زبانش بود. سحر، ناگهان خود را در جاده‌یی یافت. از آن طرف چینه‌ها درختان میوه پیدا بود. پسرک صورت خود را در آب روان جویی شست، و به رفتن ادامه داد. اما زیاد نتوانست برود. پاهایش نیرو نداشت. ماند و به دیوار تکیه داد. برای سیر شدن راهی نبود جز اینکه از دیوار باغ بپرد و میوه بچیند. به سخنان معلم اندیشید: «این راه درستی نیست، از دیوار پریدن و میوه دزدیدن».

— ولی من حالا گرسنه‌ام.

— به احترام اخلاق باید از کنار دیوار گذشت.

— این اخلاق، فقط به صاحب باغ احترام می‌گذارد. این اخلاق به زندگی و مرگت من توجه‌یی ندارد.

— توجه کن که اصول اخلاقی می‌گویند دزدی بد است. این را خود تو هم قبول کرده بودی.

— اصول اخلاقی وقتی می‌تواند این را بگوید که قبلاً مرا سیر کرده باشد. من آن وقت سیر بودم.

— به اخلاق احترام بگذار، و از این فکر بگذر.

— این چه اخلاقی است که اگر به آن عمل کنم، قدم آخرم خواهد بود؟ ضعف نزدیک است کار مرا بسازد. خون زیادی از پایم رفته. اگر چیزی نخورم همین‌جا می‌میرم. گمان نمی‌کنم اخلاق اجازه بدهد از گرسنگی بمیرم. نه، من از دیوار می‌پریم.

شلوغی و شور و شوق. نمایش مطرب‌ها. تماشا. تماشا در آبادی. روز خوشی بود. خرمن را برداشته بودند. آن‌ها که با دست پُر از فروش برمی‌گشتند، با خود دسته‌ی مطربی آورده بودند. میان آبادی مطرب‌ها زدند و خواندند و دست آخر نمایشی درآوردند. نمایش خنده‌آوری که سرگرم‌کننده بود، و چیزهایی از حقیقت داشت. بچه و بزرگ با آنها کف می‌زدند و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. فقط دو نفر بودند که از تماشای بازی گریان برگشتند. يك زن و يك مرد که از سر بالایی به طرف خانه‌ی خود می‌رفتند، آن‌ها یاد پسر بزرگشان افتاده بودند که چند سال پیش وقت تماشای بازی مطرب‌ها کنارشان بود، و با قهقهه می‌خندید:

— کی فکرش را می‌کرد که سه روز بعد بی‌خبر بگذارد برود. کی فکرش را می‌کرد؟

اینک سال‌ها از روزی که پسرکی به قصد یافتن معنای حقیقت از خانه بیرون رفته بود می‌گذشت. او دیگر پسرک نبود. جوانی بود با بنیه‌ی قوی، که از همه چیز اندکی می‌دانست. او با دست‌هایش کار می‌کرد، و گرچه در ساختن زیاد ماهر نبود، ولی گلیم خود را از آب می‌کشید. هنگام سردی و برف جایی ماندگار می‌شد، و با آب‌شدن یخ‌ها به راه می‌افتاد. هنگام ماندن، باز نمی‌ماند. از هر که اندکی دانایی داشت چیزی می‌پرسید و در پاسخ گرفتن هرگز قانع نبود. او آموخت که چگونه سقفی بر چهار دیوار بسازد و سپس توانست بافتن گلیم را فرا گیرد. او اینک کارهای چوبی را نیک می‌دانست، و در بافتن حصیر و رشتن نخ چیره دست بود. او به دیگران در کارشان کمک می‌کرد، و در عوض خوراک و جای خواب می‌گرفت. گاه کودکانی بودند که گرد او جمع می‌شدند، و آنچه را که درگشت و گذار دیده بود، چون حکایتی برایشان می‌گفت. برایشان می‌گفت که پی مرد دانا می‌گردد و کسانی هستند که مرد دانا را دیده‌اند. آنها همیشه مرد تنهایی را دیده‌اند که از راه دوری می‌رود. او چوبدست بلندی دارد، و موهای سرش به سفیدی برف زمستان است.

جوان تشنه بود. عجیب تشنه بود. آفتاب تند در تمام راه دراز او را آزار داده بود. او به دنبال جرعه‌ی آبی پا به این ولایت غریب گذاشت. در کوچه‌ها بسیار پرسه زد. دری باز نشد، صدایی نیامد، کسی نگذشت. شاید همه رفته بودند، و گرنه نمی‌شد اینقدر همه جا خلوت و خالی باشد. او باید کسی را می‌جست و جرعه‌ی آب می‌گرفت. در این فکر بود که حیاط روشنی دید. دیوار حیاط از نی بود، پرچینی از نی. جوان پیش رفت و سرک کشید. آن طرف پرچین، چشمش به مجلس عروسی افتاد. عروس، نیمرخ، روبه‌آینه نشسته بود - او بی‌شک زیبا بود. آینه و شمعدان و کتاب و کله‌قند و تور و شیرینی همه چیز شریک و شاهد شادی بود. شاید دل کسی می‌تپید. جوان نخواست شادی را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد. در حیاط منزل بعدی زنی طفل کوچکش را می‌خواباند. گهواره را تکان می‌داد، و بسیار آهسته زمزمه می‌کرد. کودک لبخند شیرینی داشت. جوان نخواست خواب کودک را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی نگاهش به زنی افتاد که به کودکان خود درس قرائت می‌داد. بادبزنی در دست، کلمات را نشان می‌داد، و آنها هر کلمه را دسته جمعی می‌خواندند. حواس بچه‌ها جمع درس بود، جوان نخواست درس بچه‌ها را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد. در خانه‌ی بعدی زنی را دید پیچیده در چادر که به‌نماز ایستاده بود، و در گوشه‌ی دیگر دخترها و پسرهایش دور سفره نشسته بودند، و آرام و بی‌صدا به کاسه‌ی غذا دست می‌بردند. جوان نخواست نماز او را بشکند، از آنجا هم گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی چشمش به چند نفر افتاد که بالای سر زنی جمع شده بودند و گریه می‌کردند. کسی چادری به‌روی زن کشید، و گریه‌ها بالا گرفت. بعضی به‌سروروی می‌زدند، و بعضی صدای خود را فرو می‌خوردند که کسی گریه‌شان را نشنود. جوان نخواست عزا را بشکند، رفت و در خانه‌ی بعدی نظر کرد.

اینجا دختر بچه‌ی را دید که تنها میان حیاط با خود بازی می‌کرد. هفت خانه‌ی گچی روی زمین کشیده بود، و سنگ کوچکی داشت که لی‌لی کنان و با تپیا از خانه‌ها یکی یکی رد می‌کرد. جوان نخواست بازی او را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد. حالا او دوباره کنار مجلس عروسی بود. عروس نیمرخ روبه‌آینه نشسته بود. او بدون

را از دور دیده بود، از راه بسیار دور، که سوار بر ارابه‌یی می‌رفت. این گشت و گذار باید جایی تمام می‌شد. آنجایی که او مرد دانا را بیابد. فقط آنجا. عروس مثل اینکه از همه‌ی این فکرها خبر داشت. جام خالی آب را گرفت و بدون کلمه‌یی برگشت، و دوباره نیمرخ رو بروی آینه نشست. او بدون شك زیبا بود.

شك زیبا بود. آینه و شمعدان و کتاب عروس از تشنگی جوان خبر داشت. برخاست و جام آبی به طرف او آورد و به او لبخند زد. جوان سحر شده جام آب را گرفت و تا ته سر کشید. صدای ساز و دهل آمد. جوان دلش می‌خواست بماند، می‌خواست بماند. ولی فقط ساعتی پیش بود که مرد دانا



اینک جوان برسر دوراهی ایستاده بود و نمی دانست از کدام برود. او از هیچکدام راهها خبر نداشت، و از طرفی نمی خواست به بغت واگذار کند. باید کسی چیزی می دانست. صدای چرخهای یک گاری او را به خود آورد. کسی می آمد و گاری را به دنبال خود می کشید. تنش لاغر و صورتش آفتاب سوخته بود. بی اعتنا یکی از دوراه را رفت و جوان به دنبالش راه افتاد: آهای! من می توانم کمک کنم. این گاری سنگین است.

— کمک کردن که گفتن ندارد. نشان بده چه می کنی. اسم من فینگلی است و با هر چه نامرد است سر جنگ دارم. ترا که سر جاده دیدم خیال کردم باجگیری.
— باجگیر؟

— چکار باید کرد با آدمی که به موقع می رسد و محصول آدم را از دستش می گیرد؟

— من به اینطور آدم بر نخورده ام.

— من هرروز برمی خورم. آبادی ما سر راه است، و هرکس بالاخره روزی گذرش به آنجا می افتد.

جوان خوشحال شد: راستی؟ پس شاید آنکه عقبش می گردم آنجا باشد.

— کی؟ تو عقب کی می گردی؟

— مرد دانا. عقب مرد دانا می گردم. به من گفته اند که با او فاصله ی کمی دارم.

— وقت خوبی آمدی. این روزها آبادی ما امن است. باجگیرها به آبادی های دیگر رفته اند.

اگر دستم به آنها برسد —

— «می خواهی چه کنی؟ من اهل دعوا نیستم. دعوا به هر شکل که باشد بی معنی ست.» آنها

در انتهای جاده می رفتند، و صدای چرخ گاری در تمام فضا پخش می شد. ساعتی بعد وقتی به آبادی رسیدند دوست شده بودند، و چنان سرگرم گفت و شنید بودند که فینگلی متوجه نشد وضع کوچه مثل هرروز نیست.

— درست است. ممکن است مرد دانا از تو زیاد دور نباشد. چه می خواهی از او بپرسی؟

— می خواهم بدانم حقیقت چیست؟

— خیلی گرم است. گفتی حقیقت؟ هان. درویش می گوید آن بالاست. پدرم می گفت

همین پایین است. حقیقت که یک چیز نیست. فعلا حقیقت اینست که هوا گرم است. تو خانه داری؟

— فعلا نه.

— بیا به منزل ما، حتماً گرسنه‌یی.

فینگلی ناگهان ساکت شد. یکدفعه دیده بود که بچه‌ها را می‌اندازند توی مدرسه و در را به‌رویشان می‌بندند.

— چرا در را به‌رویشان می‌بندید؟

— خطرناک است تو کوچه باشند. خطرناک است.

— مگر چه شده؟

— نمی‌دانی؟ به‌میدان برو. هرچه هست آنجاست.

رنگ از روی فینگلی پرید. چوبدستی‌اش را برداشت، و گاری را رها کرد. او به‌طرف میدان می‌دوید، و جوان هم به‌دنبالش. در میدان اهل آبادی، زیر آفتاب، برخی نشسته و برخی ایستاده، منتظر بودند. و آنطرف سه قلچماق غرق در اسلحه و قطار فشنگ، سوار پراسب، حالتی تهدیدآمیز داشتند. آن که قوی بود، سیبل سیاه بزرگ پشت لبش را تاب می‌داد، و تفنگ بلندش را به‌رخ می‌کشید. قطار فشنگی از برش آویخته بود، و قداره‌ی برکمرش برق می‌زد. و در برابرش ریش سفیدهای آبادی التماس می‌کردند:

— به‌بچه‌های ما نگاه کن چخماق‌خان. ما کار می‌کنیم. ما خیلی کار می‌کنیم و نتیجه‌ی

کمی می‌گیریم. چرا نمی‌گذاری این یک لقمه نان به‌خوشی از گلویمان پایین برود. چرا رحم نمی‌کنی؟ بیا امروز مهمان ما باش و فردا برو. ولی دست از سر ما بردار چخماق‌خان. جان ما به‌لب رسیده. ما نداریم که هرچه پیدا می‌کنیم برای خرج عیش تو بدهیم.

چخماق‌خان از عصبانیت سرخ شده بود ولی می‌خندید: هاه‌ها، چه حرفهای بامزه‌یی! مرا که می‌شناسید. چخماق‌خان دست خالی بر نمی‌گردد. شما فروش خوبی کرده‌اید. من از تک تک شما سهم می‌خواهم. سهم چخماق را بیاورید، و گرنه به‌زور می‌گیرد!

فینگلی ایستاده بود و به‌این منظره نگاه می‌کرد.

جوان گفت: چرا التماس می‌کنند؟

فینگلی به‌گریه افتاد: کاری نمی‌شود کرد. او بیرحم است. او قوی است، او اسلحه دارد. چخماق‌خان سر بلند کرد: من خاک هشت‌آبادی را به‌توبره کشیده‌ام. وقتی تفنگم به -



کار بیفتد مرد و زن نمی شناسد. وقتی اسبم را می کنم از سر کوچک و بزرگ می گذرد.
کار من گرفتن باج است، و من به تک تک شما می گویم که هر وقت زبانت خسته شود،
قداره ام به جای من حرف می زند.
فینگلی ناگهان چوبدستش را بلند کرد و نعره کشان به طرف چخماق خان دوید.
ولی پیش از آنکه برسد دوسوار دیگر راهش را گرفتند، و یکی او را به شلاق بست.

نعره‌ی فینگلی به‌هوا رفت، و همه از این نعره تکان خوردند.

چخماق فریاد زد: من عصبانی شدم. یکی به‌من حمله کرد. شاید این کله خشک یادش رفته بود که چخماق شکست‌ناپذیر است. ولی حالا توی مغزش فرو می‌رود. در میدان همه به‌سرو صورت خود می‌زدند، و آن میان فینگلی در خاک و خون به‌خود می‌پیچید. چخماق نعره زد: اینجا کس دیگری هم هست که خواسته باشد با من بجنگد؟

جوان بی‌اختیار پا به‌میدان گذاشت: من هستم!

دست سواری که شلاق می‌زد در هوا ماند. اهل آبادی با وحشت به‌این ناشناس نگاه کردند. و فینگلی فریاد کرد. جلونیا. تو اهل دعوا نیستی. تو گفתי دعوا بی‌معنی ست.

جوان نعره زد: اینجا وضع فرق می‌کند. جاهایی هست که نجنگیدن بی‌معنی است. جاهایی هست که مردن حق است.

چخماق خان بی‌اختیار خندید: احمق‌جان، بادست خالی این وسط چه می‌کنی؟ به‌خودت رحم کن. من تفنگ دارم. اسب دارم. شلاق دارم. فهمیدی؟ بگو با کدام نیرو مرا شکست می‌دهی؟
— با نیرویی که نتوانی به‌آن بخندی. نیرویی بزرگتر از خودت!
— کو؟ کجاست؟

— به‌دور و برت نگاه کن چخماق خان. تو کژدمی هستی در محاصره‌ی چوبه‌های خشک که آماده‌ی آتش گرفتن است.

— هاه، شنیدید؟ شعر می‌گوید.

— «پس بگذار تا آخر بگویم چخماق خان. ترا از اسب می‌توان فروکشید. شلاق ترا می‌توان گرفت. و قداره‌ی ترا می‌توان شکست. به این جمع نگاه کن که در آنها ولوله افتاده. تو با تک تک آنها حرف می‌زنی، من با کلّشان. اگر کلّشان از زمین بلند شوند تو پایین می‌غلتی. اگر کلّشان نفس بکشند تو مثل پرکاهی به‌هوا می‌روی، اگر کلّشان آب دهان بیندازند تو غرق می‌شوی.» چخماق خان نگران به جمعیت نگاه کرد، و با پا به‌شکم اسب خود کوفت. اینک دیگر کلّ آبادی به‌خروش افتاده بود.

— «ای احمق، می‌دانی چه کردی؟ آنها به فکر افتادند.» تند سر اسب را برگرداند و هی کرد، ولی ناگهان غباری از حرکت جمعیت را در برابر خود دید. به طرف دیگر تاخت کرد،

ولی همه‌ی راه‌ها بسته بود، و دایره تنگ‌تر می‌شد. چخماق و دوسوارش دیوانه‌وار و نعره‌کشان به هر طرف می‌رفتند با بیل و کلنگ و چوبدستی روبرو می‌شدند. در غبار، نیروی مقابل معلوم نبود، فقط چیزی مهیب همه‌جا حرکت می‌کرد. آنها وحشت زده دست به تفنگ و قداره بردند، ولی پیش از آنکه حتی ماشه‌یی بچکانند، گرداب جمعیت آنها را فروکشید. جوان رویش را برگرداند که چیزی نبیند، و گوشه‌پایش را گرفت که چیزی نشنود. اما در آن حال چیزی به یاد آورد. جمعیت را شکافت، و از میان غبار به طرف فینگلی دوید. ولی در چند قدمی ماند و خیره شد. فینگلی دیگر تکان نمی‌خورد، اما لبخند رضایتی بر لب داشت. جوان در برابر او به نماز ایستاد، و در میان وحشت خود به صدای بلند گریست. در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

در تمام راه صدای رود جاری بود. و تمام روز از صدای چلچله‌ها پر می‌شد. کسی به خانه برمی‌گشت، اما جاده‌ها برایش آشنا نبود. او اینک خاصیت گیاهان جنگلی را می‌دانست و آنها را آسان می‌شناخت. او می‌توانست از روی ستارگان راهش را پیدا کند، نی‌یی داشت و می‌توانست آن را بنوازد. گلیمی بافته بود که اینک برای اهل خانه سوغات می‌برد. حاصل سالها. - آیا خوشحال بود؟

کنار راه کسی را دید که درخت می‌انداخت. مردی که تبر می‌زد و عرق می‌ریخت، صدای تبرش با نسیم نفسش در هم بود، و از گرما پیراهنش را روی پشته‌های چوب انداخته بود. جوان سلام کرد، و چوب بر او را دید. فرصتی برای استراحت بود. مرد بی‌اختیار روی پشته‌های چوب نشست، و کوزه‌ی آبش را از کناری برداشت و به دهن برد. جوان آب خوردن او را با شوق تماشا کرد، و راه افتاد. ولی شنید که مرد صدایش می‌کند:

- های! تنها کجا می‌روی؟

جوان ایستاد: به خانه برمی‌گردم.

- خوشحالی که برمی‌گردی؟

– بله. بله که خوشحالم.
– پس چرا اینقدر آهسته می‌روی؟ کسی که خوشحال است تندتر از این می‌رود.
جوان به جاده خیره شد: می‌دانی. من سالها مرد دانا را می‌جستم.
– هوم. هر مردی هر قدر هم که دانا باشد بدون هیزم از سرما تلف خواهد شد. تو سردت نیست؟

– چرا، يك كم.
– ولی من از حرارت دارم می‌سوزم. آدم باید هیزم باشد تا به هیزم محتاج نباشد. من وقتی کار می‌کنم آتشم، اما امان از بعدش.
– بعد؟

– دنیا سرد است برادر، و همه‌ی هیزم‌ها برای گرم کردن آن کافی نیست. با وجود این تو هم به قدر خودت آتشی روشن کن، شاید چند نفری را گرم کنی.
جوان به مپی خیره شد که از میان جاده برمی‌خاست: او باید از من خیلی دور باشد.
باید خیلی دور باشد.
چوب‌بر گفت: من چند سال پیش پسرکی را دیدم که به دنبال حقیقت می‌گشت.
– حقیقت؟

– آن موقع هر دوی ما جوانتر بودیم. من هم چیزهایی از جهان می‌دانم.
– من نشانه‌های او را گرفتم.
– حرف‌های گنگ. من به تو گفتم حقیقت متاع ناچیزی است که هر گوشه معامله می‌کنند.
حقیقت را ارزان می‌فروشد و ارزان می‌خرند.
– من خسته‌ام. من باید به خانه برگردم.
– می‌دانم. من به تو گفتم خسته‌ی برو، زمستان چلچله‌ها را کوچ داده است. برو که قبل از زمستان به خانه برسی.
– من به خانه نرسیدم.
– من گفتم حقیقت را رها کن.
– این سال بعد بود.

— من گفتم بیمه‌وده می‌گردی. رها کن. مرد دانا را به‌حال خود بگذار. مرد دانا هر جا که باشد باید الان همزم زمستانش را فراهم کند.

— این سال بعد بود.

— و تو راه افتادی. یادت هست؟

و جوان راه افتاد. مه از زمین برمی‌خاست. مرد همزم‌شکن با چشمان خسته دورشدن او را در مه تماشا کرد، و بعد چشمان خود را بست. تکیه داد. و لبخند زد.

آن که به‌خانه می‌رفت، کنار معرکه‌یی به‌تماشا ایستاد، و پس از آن دیگر به سوی خانه نرفت. در معرکه چه دیده بود؟ آیا حقیقت را معامله می‌کردند؟ شنید که کسی به حقیقت سوگند می‌خورد. گلیمی را که داشت فروخت و پا به شهری بزرگت نهاد. آنجا چندی ماند و به کارهای سخت تن داد، در همین حال او کتابهای بسیاری را ورق زد، و در بسیاری از آنها زمانی دراز فرو رفت. او به‌مجلس‌های درس رفت، و درمی‌فروشی‌ها بسیار پرسه زد. در بازار قدم گذاشت، و آنجا بازرگانی فربه با او گفت: هر کس در پی سود خود است، تو نیز در پی سود خویش باش. اینجا بمان و شاگردی کن، بیش از آنچه حقیقت به تو سود دهد مزد می‌بری.

او از کنار وسوسه‌ها می‌گذشت، و روزی که سرانجام پا از شهر بیرون می‌گذاشت از شاعری شنید: هوشیار باش که حقیقت را از زبان چه کسی می‌شنوی. حقیقت را می‌توان به دلخواه با کلمات تغییر داد. چنان دلخواه، که دیگر حقیقت نباشد.

جوان از شهر بیرون رفت. اما می‌دانست که شهر از یاد او بیرون نخواهد رفت.

آفتاب بالاتر بود. و رود پایین تر. بین خورشید و رود، روی پل، مردی قلاب به دست منتظر نشسته بود. کلاهی حصیری بر سر داشت، و باین وجود صورتش تیره و شکسته به نظر می آمد.

جوان از او راه را پرسید.

مرد لبخند زد: هوم. گم شده یی؟ اینطور به نظر می رسد. شاید تو آن کسی هستی که مردی به دنبالت می گشت.

– به دنبال من؟ کی، پدرم؟

– مردی بود پیر که عصا زنان می رفت. به نظرم

رسید که مرد دانایی بود.

– مرد دانا؟

– آری، به گمانم. من درست ندیدمش.

– پس چطور فهمیدی عصا می زد؟

– از صدای چوب. چوب عصایش به زمین می خورد.

– چطور فهمیدی داناست؟

– او چون دنیا دیدگان سخن می گفت: او می دانست

آنکه خوراکش ماهیان رود است، خود می تواند خوراک ماهیان

رود باشد. او مرا به فکر انداخت.

– کجا رفت، از کدام طرف؟

– به طرف آبادی

– به او می رسم؟

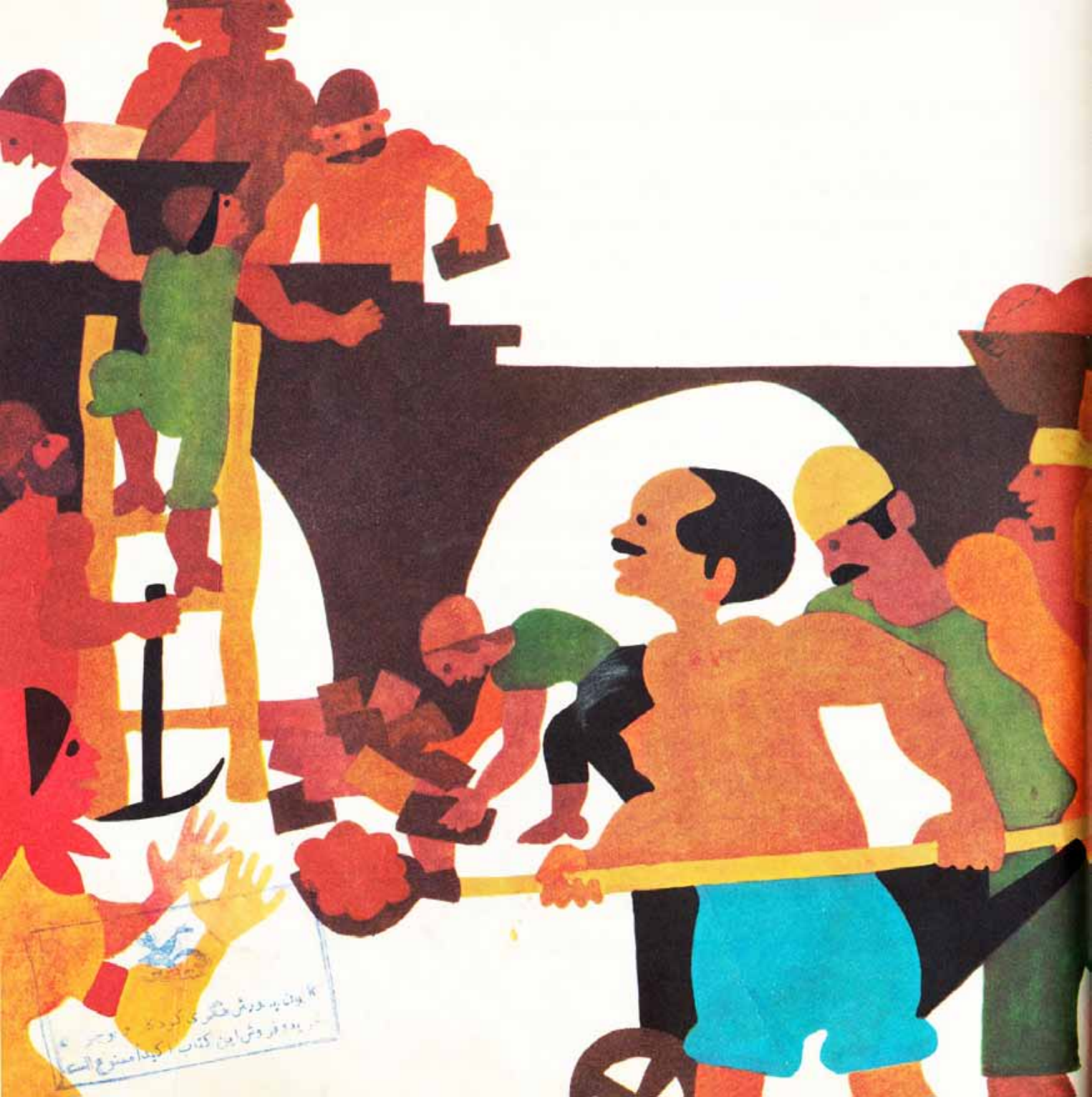
– چرا نرسی؟ تو با او فاصله کمی داری.



در آبادی هیچکس پیر مرد عصاکش را ندیده بود. هیچکس ندیده بود که پیر مرد به آبادی وارد شده باشد. آبادی همین يك راه را داشت. جاده‌ی دیگری نبود، جز پلی به رودخانه، که اینک خراب بود. جوان به چشم خود پل را دید که سیلاب بهار پیش آن را در هم شکسته بود. و به این ترتیب پیر مرد، بین بر خورد با مرد ماهیگیر و رسیدن به آبادی چه شده است؟

جوان اندیشید: «شاید ماهیگیر دروغ می‌گفت - ولی نفعش چه بود؟ - یا شاید من بد فهمیده‌ام. ماهیگیر گفته بود که به صورت مرد نگاه نکرده است. این درست، ولی صدای عصا را شنیده بود.» جوان با خود گفت «شاید مرد دانا اصلا پیر نیست، و شاید به جای عصا، کفش چوبین دارد» او به هر کس خیره می‌شد و می‌کوشید از رفتار او پی ببرد که آیا مرد دانا است یا نه. بسیاری بودند که پیر نبودند، و بسیاری که کفش چوبین داشتند. هر کس می‌توانست مرد دانا باشد. جوان در آن میان می‌گشت و با همه سخن می‌گفت و از ایشان بسیار می‌آموخت. و درست هنگامی که می‌اندیشید مرد دانا را یافته است، ناگهان خود را از او فرسنگها دورتر می‌یافت.

آبادی، تمام زمستان در محاصره‌ی برف بود. روزی از روزهای اول سال او کفشهایش را به پا کرد. دوره‌ی ماندن سرآمده بود، و فصل جست و جو آغاز می‌شد. اما این صدای طبل و شیپور چه بود که از طرف میدان می‌آمد؟ همه به سوی میدان می‌رفتند. از گذرنده‌ی پرسید او به عجله گفت قرار است اهل آبادی پل را دوباره بسازند. از چند روز پیش زمزمه‌اش شنیده می‌شد، چند پیر مرد جلو افتاده بودند، و امروز هر کار دیگری خود به خود تعطیل بود. زنها به کنار رودخانه کماج غذا می‌بردند، و جوانها جلوتر می‌دویدند. مادری بچه‌ی شیرخورش را به پشت بسته بود، دنبال زنی دیگر چند بچه‌ی خردسال می‌آمدند. دسته‌ی طبل و شیپور پشت سر پیر مردها در حرکت بود، و چندگاری از بین جماعت راه خود را پیدامی‌کرد. هنوز آفتاب نزده، کار شروع شده بود. چند جا کپه‌های خاک سنگ، یک طرف پشته‌های گل. و در دست مردها بیل و کلنگ و تیشه. بعضی پاچه‌ها را بالازده بودند و گل لگدمی‌کردند، طبل و دهل می‌زد، و آنها هر



کانون پرورش فکری، کراچی، پاکستان
پروڈیوسرز اینڈ پبلشرز ایسوسی ایشن

چند لگد يك بار می گفتند «هی». بچه‌های كوچك دست می زدند، کسی آواز می خواند، و دخترها كوزه‌های آب را دور می گرداندند.

داش‌ها و ورزشكارها از گوشه و کنار سنگ‌های بزرگ را سوار گاری می کردند. و گاهی بود كه سنگی آنقدر سنگین بود كه به زور چند نفر هم از جا تكان نمی خورد. راه رودخانه را موقتاً كج کرده بودند. و حالا تنه‌های درخت، و الوارها را می آوردند. عده‌یی سر زنبه می گرفتند، بعضی ماله می كشیدند، و بعضی آهك را آب می دادند. جوان میان آنها بود. گاهی گل لگد می كرد، گاهی سنگ می آورد. يك بار زیر تنه‌ی درختی را گرفت، و عاقبت ناوه‌ی گل را به دوش كشید.

روز اول پل تمام نشد. غروب همه به خانه برگشتند، و فقط دو سه نفر بودند كه پهلوی پل نیمه تمام خفتند. جوان یکی از آنها بود. او تمام شب ستاره‌ها را می شمرد و خوشحال بود. حس می كرد كه بین او و پل رابطه‌یی هست.

فردا سحر كار دوباره آغاز شد. هیاهو بالا رفت، و همه چیز مثل روز پیش. حتی پیرمردها با چُپق‌هایشان روی همان سنگ‌های دیروز نشستند، و با نگاه حسرت به شور جوانها نگاه کردند. پل بالا می رفت. غروب كه شد از پل جز اندکی مانده بود.

تمام شب جوان ستاره می شمرد و خوشحال بود. حس می كرد كه بین او و پل رابطه‌یی هست.

فردا صبح از صدای هیاهو گران كار بیدار شد. و دید كه از طرف خانه‌ها می آیند. دخترها دامن‌های رنگین پوشیده بودند و دستمال‌پایشان را در هوا تكان می دادند. ضرب مداوم موسیقی آنها را به شوق آورده بود. جوان بیل را برداشت، و همه به لگد كردن گل افتادند. نزدیک عصر پل تمام شد. در حالیکه هنوز تکه‌های بزرگی از سنگ و الوار مانده بود. مرد پیری آمد و همه را دعا كرد و اشك از گونه‌اش سرازیر شد. كدخدا آمد و روی جوانها را بوسید و همه را به شام دعوت كرد. وقتی به او رسید گفت: تو از ما نیستی جوان، ولی مثل ما بودی. اینجا بمان و زن بگیر. تو دیگر برای خودت مردی هستی. شب شام را با دیگران به خانه‌ی من بیا مرد. حرفهای خوبی دارم.

مرد سرش را پایین انداخت. اینک او از پسر کی که سالها پیش از خانه اش بیرون آمد، سالها دور شده بود. او دیگر برای خودش مردی بود. از این فکر لبخندی بر لبانش نقش بست و به پل نگاه کرد. در نور کامل غروب، پل بر پای ایستاده بود، کامل و مستحکم. و درست در همین موقع مرد حس کرد که بزرگتر شده است.

روزهای بدی بود. هر روز بدتر از روز پیش. آن سال قحطی و بیماری بسیاری را از پا - در انداخت. در آن سال بد، مرد تنها ماند. در آن سال درها بسته بود. کسی مهمان به خانه نبرد کسی به خواستگاری نرفت. بیماری مسری عجیبی در او می کرد. به نظر می آمد که هر کس بیماری را با خود حمل می کند. هر کس از دیگری واهمه داشت. و خودش را از دیگران می دزدید. آن سال مرد تنها ماند، و تنها به مرگ اندیشید. مرگ. بی شک این جزیی از یک حقیقت بزرگ بود.

مرد تنها و بیمار کنجی خزیده بود. و هر چه رنجورتر می شد بیشتر به خاطره های خوب زندگیش فکر می کرد. به یاد پلی افتاد که دو سال پیش از آن گذشت. پلی که دو سال پیش آن را با دیگران ساختند، و آبادیها را به یکدیگر راه دادند. به یاد این افتاد که کسان بسیاری به او نشانه های مردی را گفته بودند که پیش از همه می داند. آنها او را به چشم دیده بودند. ولی نشانی ها اصلا بهم شبیه نبود. حالا به یادش می آمد که یک بار، یکی از کسانی که به او نشانی می گفت، خود بسیار به مرد دانا شبیه بود. آری آنها در یکدیگر بسیار نگریسته بودند، و هیچیک سخنی نگفته، از کنار یکدیگر گذشته بودند.

- آیا واقعا او مرد دانا بود؟

با آب شدن برفها، مرد به راه افتاد. او می خواست بین اندیشه های مرگ، زندگی را جست و جو کند.

توی غلغل شلوغی قهوه‌خانه، ابله‌پی خندان به مرد نزدیک شد.
- ها شنیده‌ام عقب همسفر می‌گردی. این راه سختی ست. مجبوری بروی؟
- به من نشانی کسی را داده‌اند که عقبش می‌گردم.
- منم مثل تو بودم. توی بچگی دنبال سایه‌ی خودم می‌دویدم اما بهش نمی‌رسیدم. تو
که به دنبال سایه‌ی خودت نمی‌گردی. هان؟
- من به دنبال مردی می‌گردم که بیش از همه می‌داند.
- مرد دانا؟ هه، خوب گیرم آوردی. مرد دانا خود منم. تعجب نکنی، منم به اندازه‌ی
خودم می‌دانم. چه می‌خواهی پرسی از مرد دانا؟
- در باره‌ی حقیقت.

- حقیقت؟ حقیقت الان توی جیب من است. کدام جیب؟ بگذار بگردم. جیب راست که
نیست. هان اینم جیب چپ، پیدا شد اینجاست - و سکه‌یی کوید روی میز - حقیقت اینست.
باهاش می‌توانی آبگوشت بخوری. همه‌جا می‌توانی خرجش کنی. آره، لا کردار باید زیاد دنبالش
گشت.

- من دنبال حقیقتی بزرگتر از این می‌گردم.
- بزرگتر از این خدا نیافریده و بشر ندیده. اینجا بمان. رفیق شده بودیم. اما حالا تو
داری می‌روی. یعنی پشت کوهی‌ها مهربان‌دوست نیستند؟ چه بدی از ما دیدی؟
- پشت کوهی‌ها بسیار پر محبت‌اند. آنها با محبتشان مرا یاد پدر و مادرم می‌اندازند.
- آره، می‌فهمم. محبت بد چیزی است. دست و پاگیر است.
- من تمام فصل را در آبادی بوده‌ام و به دعوای مردم گوش داده‌ام. من قضاوت‌های
کدخدا را شنیده‌ام، و چیزهای زیادی آموختم. دعوای سر آب و زمین و پول و زن و گاو. من
موقع تاخت‌زدن گندم و جو در چهار سوق شما بوده‌ام. در شکار یا دزد گرفتن با شما بوده‌ام. در
تنگنای کم آبی و خشک‌سالی، یا در فراخی و بسیار داری. من در عروسی‌های شما آمدم و در
عزای شما آمدم. ولی یک چیز هرگز از من جدا نشد، و آن فکر دنبال کردن جست و جوهام
بود.

- پس تو مجبوری بروی. کاریش هم نمی‌شود کرد. اما از من بشنو، اگر این مرد واقعا

دانا بود، راههای آسانتری برای رفتن پیدا می کرد.
لبغندی بر لبان مرد نقش بست. از جا برخاست. و آنها که به او نظر کردند، در او
مرد کاملی دیدند.

روزی مرد کامل پا به آبادی خودش گذاشت. هنوز سپیده نرزه بود که او عرض آبادی
را پیمود. به نظرش رسید که آبادی کوچکتر شده است. کوچه ها تنگتر و کوتاهتر شده بود.
دیوارها به بلندی سابق نبود، ولی در عوض بر سر بسیاری از آنها علف سبز شده بود. مرد
کامل لبغند زد. او می دانست که همه چیز همانست، این قدمهای اوست که بلندتر شده و قامت
اوست که کشیده تر از آنوقتهاست. حس کرد که آبادی کهنه تر شده است. میدانچه یی که در آن
جنس تاخت می زدند خالی بود. در محوطه ی بازی صدای بچه ها نبود. بچه ها؟ بی شك آنها اینك
مردان کاملی بودند که اگر می دیدشان نمی شناخت، و بچه های دیگری هم که دوره ی بازی کردنشان
است، هنوز در رختخواب بودند.

مرد کامل به درخانه ی پدری اش رسید. در بسته بود. از پشت چپر خیزرانی سرك کشید.
حیاط را شناخت و به آن نظر دوخت، حوضی با آب سبز در وسط، و شاخه های مو که روی طارمی
افتاده بود. سبزی سبزه های خودرو در کف حیاط او را به یاد آنوقتها انداخت.
آنوقتها این حیاط چقدر به نظرش بزرگ می آمد. خواست در بزند. ولی وحشت کرد،
ممکن بود پدر و مادرش از شدت خوشحالی پس بیفتند. دلش به تپش افتاد. نخواست آنها را
از خواب بپراند. راه افتاد، و دنبال صدای خروس را گرفت. دوباره به میدان رسید. در
طویله یی نیمه باز بود. مرد داخل شد. خستگی او را به بستر گاه کشاند و پیش از آنکه بتواند
تیرهای سقف را بشمارد به خواب رفت.

وقتی از گرسنگی زیاد بیدار شد ظهر بود. صدای اذان و هیاهوی میدان بازی به
گوش می رسید. لحظه یی نفهمید کجاست. ولی ناگهان از جا پرید و به سوی خانه ی پدری اش
دوید. به چند نفر تنه زد، چند بار زمین خورد و برخاست، چند بار نشست و دستش را به

دیوار تکیه داد تا نفسش آرام گرفت. و باز دوید.

آنها که در را به روی او گشودند با غریبه‌یی روبه‌رو شدند.

اینک مردی کامل در آستانه‌ی در ایستاده بود. کسی او را نشناخت.

چشمان مادر کم‌سو شده بود، و گوش پدرش درست نمی‌شنید. آنها فرزندان دیگری

داشتند و در انتظار کسی نبودند.

— سلام. من برگشتم.

— لابد باز هم گرسنه‌یی.

— بله. گرسنه‌ام

— خدا عوض بدهد. چیزی نداریم. خدا روزیت را جای دیگری حواله کند.

— مادر، من — من پسرت هستم.

پدر داد زد: چه می‌گوید. من درست نمی‌شنوم.

و مادر نعره زد: یکی از همان مفت‌خورهایی است که گاهی پیدا می‌شوند، و به خاطر یک

لقمه نان خودشان را جای پسر ما جا می‌زنند.

مرد کامل وحشت کرد: چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

مادر غرید: شماها رحم سرتان نمی‌شود. می‌آیید و از دل‌نازکی من استفاده می‌کنید. ولی

نمی‌فهمید که من چه می‌کشم. چرا می‌خواهی مرا یاد پسرم بیندازی؟ من پسری داشتم، ولی او

کوچک بود. من پسر کوچکم را خوب می‌شناسم. صدایش را، نگاهش را، همه چیزش را. خیال

می‌کنی لازم است خودش را معرفی کند؟ نه، من بو می‌کشم، حتی اگر کلمه‌یی هم نگوید من از

یک فرسخی می‌شناسمش. فهمیدی؟ زود از اینجا برو مرد. اذیت پس است برو و دیگر به در این

خانه نگاه نکن.

در بسته شد. و مرد کامل تا مدت‌هایی حرکت چشم به آن داشت. کمی بعد مرد کامل لبخندی

زد و راه افتاد.

وقتی دوباره به بیابان رسید دلش میخواست آواز بخواند و شعر بگوید. چیزی در او بود که میترسید بترکد. صورت خود را چند بار در چشمه فرو کرد و بیرون آورد. قطرات آب از روی گونه‌هایش به پایین می‌غلتید، و او تصویر خود را در آب چشمه گریان یافت. به راستی آیا این او بود؟ برای اولین بار دریافت که موهایش به سفیدی زده و پیشانی‌ش چین خورده. دیگر نمیخواست به خانه بازگردد. راهی نبود جز رفتن، برخاست، و چندبار بیمه‌وده نعره زد. وقتی دور خودش چرخید که راه بیفتد با مردی روبرو شد که چوبدست بلند داشت و موی سفید. آیا این مرد دانا بود؟

— من راهزنم. هوای چوبدستی‌ام را داشته باش که جمجمه‌ات نشکند. تو این جا چه می‌کنی؟

— می‌گذشتم.

— هوم؟

— می‌گذشتم. می‌رفتم که بروم. کجا؟ نمی‌دانم. به دنبال مرد دانا هستم. او با من فاصله‌ی کمی دارد. نباید دور باشد. او را دیده‌اند.

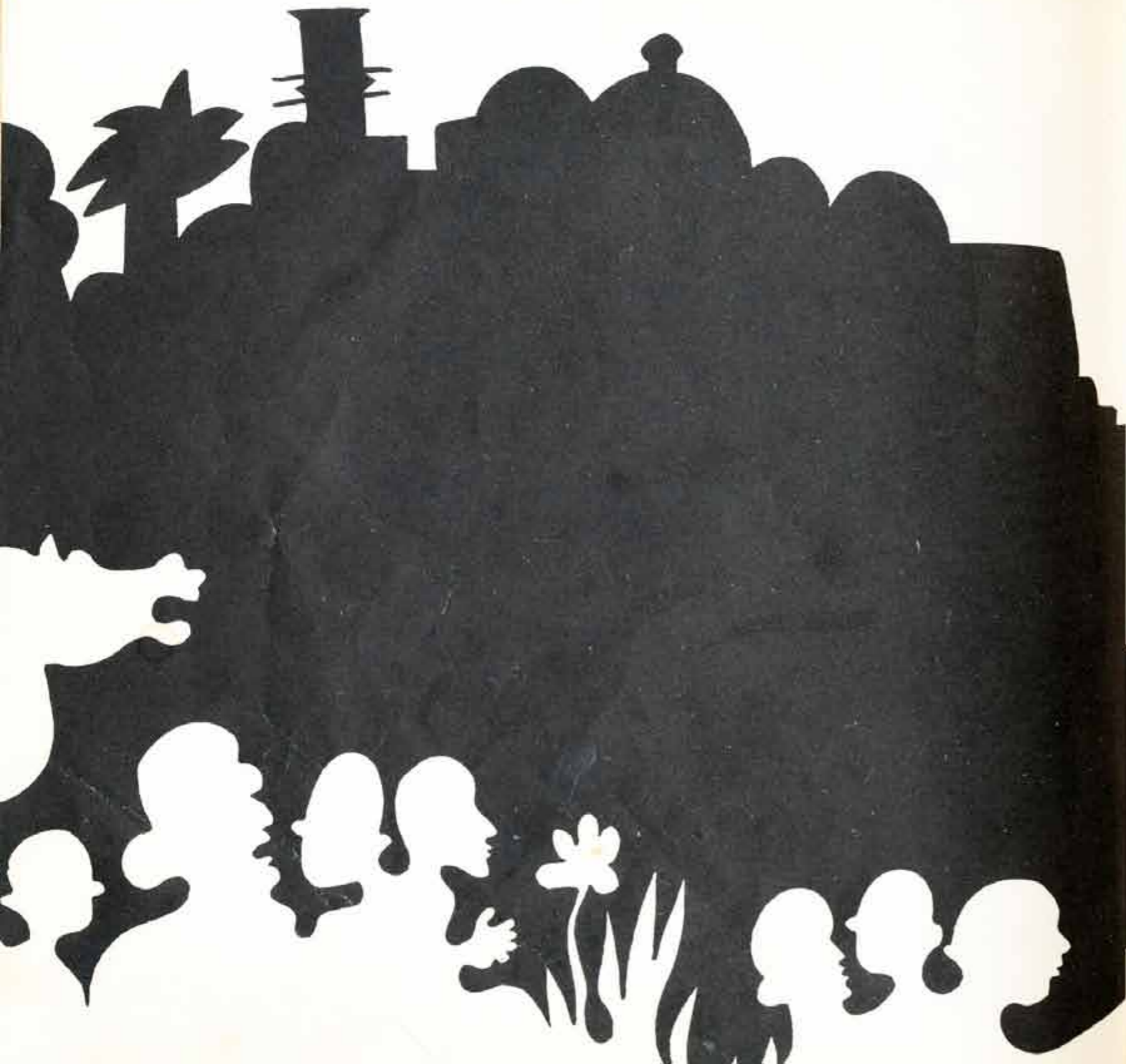
— مرد دانا لابد آدم بی‌پولی است. چرا همیشه به آدمهای بسی پول برمی‌خورم، خدا می‌داند. بنشین نان بخوریم.

نان که خوردند راهزن گفت: من اقبال خوبی ندارم. چنته می‌دزدم، ولی چنته‌ها اغلب خالی است. از فروش اشیاء دزدی چیزی دست و بالم را نمی‌گیرد. تو پول داری اشیاء دزدی بخری؟

— من پول کمی دارم.

— منم چیز زیادی ندارم. بیا فقط همین در چنته بود. یک قلم، و یک کتاب شعر. برای اینها پول کمی به من بده.

مرد کامل نگاهی به قلم و کتاب کرد و گفت: برای اینها همه‌ی پولم را می‌دهم.



عاقبت زمانی رسید که مرد
کامل حس کرد به آخر راه رسیده
است. یکروز چیز عجیبی دید.
روی زمین، جلوتر از او،
سایه‌اش می‌رفت. خمیده،
با چوبدستی بلند و چنتمی.
او می‌رفت و هرگز به سایه‌اش
نمی‌رسید. آیا او همه‌ی عمر به
دنبال سایه‌ی خودش دویده بود؟
باخود فریاد برداشت:
تو در این سفر دراز چه دیدی؟
زانوانش دیگر تاب رفتن نداشتند،
و اندام خسته‌اش آسودگی
می‌خواست.

مرد با خود به تکلم پرداخت: تو در این سفر دراز چه دیدی؟
- دنیا را دیدم.

- آدمها را ندیدی؟

- چرا، چرا، آدمها را دیدم. آدمهای گوناگون را که هر کس اندیشه‌ی داشت.

- هر کس برای خود دنیایی نداشت؟

- چرا، چرا، هر کس برای خود دنیایی داشت، و هر کس با دست خود دنیایی می‌ساخت.

- توبه دنیای آنها وارد نشدی؟

- چرا، چرا من به دنیای هر کس اندکی وارد شدم، و از هر کس اندکی شناختم. من از

هر کسی اندکی آموختم. من به هیچ پاسخی قانع نشدم.

- تو حقیقت را دریافته‌یی.

- نه. من چیزی دریافتم.

- تو دریافتی که دانسته‌هایت کامل نیست، تو دریافتی که دانستن ممکن است، و

کمال ممکن است. تو با مردم روبرو شدی، و دنیای آنها را لمس کردی. حقیقت همین است.

حقیقت همین است.

پس مرد کامل جایی ماندگار شد. نخست کلبه‌ی ساخت، و سپس برای زیر پا گلیمی

بافت. در جلوی کلبه به کاشتن پرداخت و کم‌کم همه چیز را آماده کرد. او در کلبه ساکن شد،

و چهار سال تمام کوشید آنچه را که آموخته بود به روی کاغذ بیاورد، ولی کلماتی که به‌روی

کاغذ می‌آمد با آنچه او می‌خواست، از زمین تا آسمان فاصله داشت. به نظر او آمد که کلمات

بسیار ناقص‌اند و زندگی در آنها نیست. به نظر او آمد که زندگی بیرون از کلمات جریان دارد.

روزی در کلبه باز شد، و پسرکی به درون آمد. سلام کرد، دو زانو نشست.

پیر سر، برداشت و او را در مقابل خود دید:

– ای پیر، ای پدر، حقیقت چیست؟

– هوم. چرا می‌پرسی؟

– من برای فهم زندگی آمده‌ام.

پیر از دریچه به بیرون نگریست: زندگی بیرون از این کلبه است. حقیقت همه جاست،

بین همه کس. نه فقط اینجا. نه فقط در یک کلبه، نه فقط در یک کلمه. حقیقت بزرگتر از

کلمات است. من چه کلمه‌یی بگویم که تمام حقیقت باشد؟

پسرک گفت: پاسخی بگو که همیشه به یاد بسپرم.

پیر گفت: تنها پاسخ همیشگی اینست، که هیچ پاسخی برای همیشه نیست. هیچ چیز

به یک صورت نمی‌ماند. همه چیز در حرکت و تغییر است. هیچ پاسخی از قبل وجود ندارد.

پاسخ هر لحظه را در خود آن باید یافت.

پسرک به کف کلبه چشم دوخت: ای پیر! تو دشوار نمی‌گویی، ولی فهم من بسیار اندک

است. چگونه باید بفهمم؟

پیر گفت: به نمایش بزرگ جهان نگاه کن. یا دست کم به بازی نور در ساقه‌های

نی، در آنها چه می‌بینی؟ – هر لحظه سایه‌ی یکی بردیگری می‌لغزد. این حرکت باد است،

آن تغییر نور. هرگز دو لحظه یکسان نیست. حتی نگاه خود تو هم بر آن فرق می‌کند. تا کجا

ایستاده باشی. و سیر باشی یا گرسنه. خسته باشی یا سرشار. در زنجیر باشی یا آزاد.

حقیقت اینست.

پیر مرد لحظه‌یی چشم‌هایش را برهم گذاشت، ولی صدای پسرک را می‌شنید: به

من گفته‌اند کسی هست که می‌داند چگونه با قلم می‌توان جنگید، و بانیزه می‌توان نغمه ساخت،

و با نی می‌توان نوشت. ای پیر، چه می‌گویی در باب نیزه و قلم و نی؟

– هوم. من این هر سه را یکی می‌بینم. حقیقت این هر سه آن‌نی است که کنار کلبه‌ی

من سبز شده. این آینه‌یی است چون همه‌ی آینه‌ها.

– چطور ساقه‌ی نی را آینه می‌خوانی، که چیزی نشان نمی‌دهد؟



پیرمرد با حیرت گفت: نشان نمی‌دهد؟ نگاه کن تا ببینی. این آینه‌ی تن نیست، آینه‌ی روح است. هان تو خشم کن، و آن نیزه می‌شود. شعر بپرداز، و آن قلم می‌شود. فریاد درد برآور، و آن نی بندبند می‌شود. خشم و شعر و فریاد؛ آیا یک نی خودت را به خودت نشان نداد؟ برای زمانی دراز کسی چیزی نگفت. پشت پنجره ابری آرام می‌گذشت. عاقبت پسرک سکوت را شکست: ای پیر، ای پدر آیا تو داناترینی؟

– افسوس، نه. کسی هست که بسیار از من داناتر است. او پس از این می‌آید.

– او را چگونه بشناسم؟

پیر لبخندی زد و به دور خیره شد: من نشسته‌ام و او راه می‌رود، من به آخر رسیده‌ام و او آغاز می‌کند. او هرگز یک جای نمی‌ماند. او – اینک – پسرکی ست، در سن و سال تو. او، دریای پرسش است و می‌خواهد، بداند.

